



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۵۱۹

بیا کامروز بیرون از جهانم
بیا کامروز من از خود نهانم

گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم
نه آن خود نه آن دیگرانم

غلط کردم نبریدم من از خود
که این تدبیر بی‌من کرد جانم

ندانم کآتش دل بر چه سان است
که دیگر شکل می‌سوزد زبانم

به صد صورت بدیدم خویشتن را
به هر صورت همی‌گفتم من آنم

همی‌گفتم مرا صد صورت آمد
و یا صورت نیم من بی‌نشانم

که صورتهای دل چون میهمانند
که می‌آیند و من چون خانه بانم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۶۳۳

مقریبی می‌خواند از روی کتاب
ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم
چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم

آب را در چشمه کی آرد دگر
جز من بی مثل و با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان
می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان

چونک بشنید آیت او از ناپسند
گفت آریم آب را ما با کلند

ما به زخم بیل و تیزی تبر
آب را آریم از پستی زیر

شب بخفت و دید او یک شیرمرد
زد طبانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمه چشم ای شقی
با تبر نوری بر آر ار صادقی

روز بر جست و دو چشم کور دید
نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی
نور رفته از کرم ظاهر شدی

لیک استغفار هم در دست نیست
ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود
راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد آن خلیل
گشت ممکن امر صعب و مستحیل

همچنین بر عکس آن انکار مرد
مس کند زر را و صلحی را نبرد

دل بسختی همچو روی سنگ گشت
چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبه کو که تا او از دعا
بهر کشتن خاک سازد کوه را

یا بدریوزه مقوقس از رسول
سنگ لاخی مزرعی شد با اصول

کهربای مسخ آمد این دغا
خاک قابل را کند سنگ و حصا

هر دلی را سجده هم دستور نیست
مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین به پشت آن مکن جرم و گناه
که کنم توبه در ایم در پناه

می‌باید تاب و آبی توبه را
شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بیاید میوه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را

تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزه ذوق وصال
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار
بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه بر آرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

کی بگوید لکاک آن لکاک بجان
لک چه باشد ملک تست ای مستعان

کی نماید خاک اسرار ضمیر
کی شود بی آسمان بستان منیر

از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
من کریم من رحیم کلها

آن لطافتها نشان شاه‌دییست
آن نشان پای مرد عابدیست

آن شود شاد از نشان کو دید شاه
چون ندید او را نباشد انتباه

روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش و شد بی‌خویش مست

او شناسد بوی می کو می بخورد
چون نخورد او می چه داند بوی کرد

زانک حکمت همچو ناقه ضاله است
همچو دلاله شهان را داله است

تو ببینی خواب در یک خوش‌لقا
کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود و اینک نشان
که به پیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی آن که او باشد سوار
یک نشانی که ترا گیرد کنار

یک نشانی که بخندد پیش تو
یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی آنک این خواب از هوس
چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان هم زکریا را بگفت
که نیایی تا سه روز اصلا بگفت

تا سه شب خامش کن از نیک و بدت
این نشان باشد که یحی آیدت

دم مزن سه روز اندر گفت و گو
کین سکوتست آیت مقصود تو

هین میاور این نشان را تو بگفت
وین سخن را دار اندر دل نهفت

این نشانها گویدش همچون شکر
این چه باشد صد نشانی دگر

این نشان آن بود کان ملک و جاه
که همی جویی بیابی از اله

آنک می‌گیری بشبهای دراز
وانک می‌سوزی سحرگه در نیاز

آنک بی آن روز تو تاریک شد
همچو دوکی گردنت باریک شد

وآنچ دادی هرچه داری در زکات
چون زکات پاکبازان رختها

رختها دادی و خواب و رنگ رو
سر فدا کردی و گشتی همچو مو

چند در آتش نشستی همچو عود
چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار
خوی عشاقست و ناید در شمار

چونک شب این خواب دیدی روز شد
از امیدش روز تو پیروز شد

چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست
 کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برگ می‌لرزی که وای
 گر رود روز و نشان ناید بجای

می‌دوی در کوی و بازار و سرا
 چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دواو چیستت
 گم شده اینجا که داری کیستت

گوییش خیرست لیکن خیر من
 کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم نک نشانم فوت شد
 چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
 گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

گوییش من صاحبی گم کرده‌ام
 رو به جست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این شور چیست
او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی می‌رسید
شخص را جانی بجانی می‌رسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بی‌دلم معذور دار

زرها را کی تواند کس شمرد
خاصه آن کو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را
می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
ناید اندر حصر گرچه بشمیری

لیک هم بعضی ازین هر دو اثر
شرح باید کرد یعنی نفع و ضرر

تا شود معلوم آثار قضا
شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را

طالع آنکس که باشد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانک را طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آید در امور

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی مثال

ذکر جسمانه خیال ناقصست
وصف شاهانه از آنها خالصست

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۷۲۰

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی‌گفت ای گزیننده اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات شویم شپشهاات کشم
شیر پیشت آورم ای محتشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید برویم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هیهی و هیهای من

این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی با کی است این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های بس مدبر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی‌دانی که یزدان داورست
ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بی‌خرد خود دشمنیست
حق تعالی زین چنین خدمت غنیست

با کی می‌گویی تو این با عم و خال
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست
چارق او پوشد که او محتاج پاست

ور برای بندهشست این گفت تو
آنک حق گفت او منست و من خود او

آنک گفت انی مرضت لم تعد
من شدم رنجور او تنها نشد

آنک بی یسمع و بی بیصر شدهست
در حق آن بنده این هم بیهدهست

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنساند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست
گرچه خوشخو و حلیم و ساکنست

فاطمه مدحست در حق زنان
مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است
در حق پاکی حق آرایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است
والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست
هرچه مولودست او زین سوی جوست

زانک از کون و فساد است و مهین
حادثست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۸۷۸

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار
در دهان خفته‌ای می‌رفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت
تا رماند مار را فرصت نیافت

چونک از عقلش فراوان بد مدد
چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت
زو گریزان تا بزیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته
گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد
کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا
قصد من کردی تو نادیده جفا

گر تر از اصلست با جانم ستیز
تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید
ای خنک آن را که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم
ملحدان جایز ندارند این ستم

می‌جهد خون از دهانم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان می‌گفت او نفرین نو
اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد
می‌دوید و باز در رو می‌فتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد
پا و رویش صد هزاران زخم شد

تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد
تا ز صفرای قی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی
یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکو گوهری

نه از پی سود و زیان می‌جویدش
لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای خنک آن را که بیند روی تو
یا در افتد ناگهان در کوی تو

ای روان پاک بستوده ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شماه ای زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی توانستمی

بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال
گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال

لیک خامش کرده می‌آشوفتی
خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوبروی خوبکار
آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهره تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان هم بر درد
نی رود ره نی غم کاری خورد

نه دلش را تاب ماند در نیاز
نه تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود
همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نه حيله ماند نه روش
پس کنم ناگفته‌تان من پرورش

همچو بویکر ربابی تن زخم
دست چون داود در آهن زخم

تا محال از دست من حالی شود
مرغ پر بر کنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود
دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین
بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر
مقریا بر خوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب
ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نه قوت خوردن بدی
نه ره و پروای قی کردن بدی

می شنیدم فحش و خر می راندم
رب یسر زیر لب می خواندم

از سبب گفتن مرا دستور نی
ترک تو گفتن مرا مقدور نی

هر زمان می‌گفتم از درد درون
اهد قومی انهم لا يعلمون

سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف
قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود
زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال
این حکایت بشنو از بهر مثال